

دانلود کتاب



سرود کریسمس

نویسنده : چارلز دیکنز

آواز کی سمس



نوشتہ 'چارلز دیکٹر'

ترجمہ 'کتایون جدادی'

داستان برای نوجوانان و جوانان

آواز کریسمس

نوشته 'چارلز دیکنز'

ترجمه 'کتایون حدادی'

■ آواز کریسمس

■ نوشته: چارلز دیکنز

■ ترجمه: کتابون حدادی

فهرست

۷	روح مارلی
۲۷	اولین روح از سه روح
۴۲	دومین روح از سه روح
۵۹	آخرین روح
۷۷	پایان کار



فصل ۱ روح مارلی

روی سردر دفتر نوشته شده بود؛ اسکروج^۱
و مارلی^۲. مارلی مُرده بود. او درست مثل یک
سنگ، مُرده بود؛ همانطور که در ضرب المثل
می گویند. نمی دانم چرا می گویند سنگ از هر چیزی
مرده تر است. اما به هر حال مارلی مرده بود. او هفت
سال پیش از دنیا رفته بود.

1 - Scroog

2- Marley

اما اسکروج نام مارلی را از روی سردر دفترکار
 برنداشته بود و این دو اسم بعد از مرگ مارلی هنوز
 همانجا مانده بود. آنجا به نام اسکروج و مارلی شهرت
 داشت. گاهی اوقات که آدم‌های تازه وارد به آنجا
 می‌آمدند، گاهی اسکروج را اسکروج صدا می‌زدند
 و گاهی اوقات مارلی. اما اسکروج به هر دو نام پاسخ
 می‌داد و هر دو برایش یکسان بود. او نسبت به پول آدم
 سخت‌گیری بود. سخت مثل سنگ. آدم توداری بود.
 تنها و بدون دوست. سرمای درونش، چهره‌پیش را
 منجمد کرده بود؛ چشمهای قرمز بودند و لبهای
 نازکش آبی. به نظر می‌رسید که شق و رقّ راه رفتنش از
 سرماست. موهای سر و ابروهای سفید بود. سفید
 مثل برف. و این سرما، همه جا همراه او می‌رفت.
 دفتر کارش در تابستان یخ زده بود و هنگام کریسمس
 همچنان سرد بود.

هیچکس با او احوالپرسی نمی‌کرد. هیچکس او را
 به خانه اش دعوت نمی‌کرد. هیچ‌گدایی بمقابلش دست
 دراز نمی‌کرد. هیچ‌بچه‌ای از او ساعت نمی‌پرسید.
 حتی هیچ‌مرد و زنی در تمام عمر، نشانی جایی را از او
 نپرسیده بودند. حتی به نظر می‌رسید که سگهای

آدم‌های کور هم او را می‌شناختند؛ وقتی نزدیک می‌شد صاحبان خود را به کناری می‌کشیدند. اما اسکروج به این چیزها اهمیت نمی‌داد. دوست داشت که همه با او چنین رفتاری داشته باشند. خوشش می‌آمد که مردم هر جا که جمع شده بودند، خودشان را کنار بکشند و به او کوچه بدهند.

شب عید کریسمس بود. بعد از ظهر پیش از کریسمس. اسکروج پیر در دفترش مشغول کار بود. هوا خیلی سرد بود. او می‌توانست صدای عابرین را بشنود که در خیابان، دستهایشان را به هم می‌مالیدند تا گرم شوند. ساعت سه بعد از ظهر بود اما هوا کاملاً مه گرفته و تاریک بود. شمعها بر پنجره‌های مجاور می‌سوختند و نشانه‌های قرمزی در هوای قهوه‌ای رنگ خیابان می‌ساختند. مه بسیار غلیظ بود، آنچنانکه حتی خانه‌های آنطرف خیابان را به سختی می‌شد دید.

در دفتر اسکروج باز بود تا او بتواند کارمندش را در اتاق کوچک آنطرف راهرو زیر نظر داشته باشد. آتش بسیار کوچکی روشن کرده بود، اما در اتاق کارمندش آتش کوچکتری می‌سوخت؛ درست به اندازه یک تکه ذغال و او نمی‌توانست ذغال دیگری در آتش بیندازد،

چرا که اسکروج جعبه ذغالها را در اتاق خودش نگهداری می کرد.

صدای شادمانه ای فریاد کرد: «کریسمس مبارک دایی جان، خداوند نگهدارت باشد!»

این صدا، صدای پسر خواهر اسکروج بود.

اسکروج گفت: «اح، چرند نگو!»

خواهر زاده اسکروج به سرعت آمده بود تا خودش را گرم کند، آنقدر که چهره اش کاملاً سرخ شده بود. صورتش روشن بود، چشمهایش می درخشید و نفسش در هوای سرد اتاق بخار می کرد.

گفت: «دایی جان، حتماً منظورتان این نبود که کریسمس چرند است؟!»

اسکروج گفت: «بله، دقیقاً منظورم همین بود؛ «کریسمس مبارک!» چه حقی داری که شادی کنی؟ چه دلیلی برای شاد بودن داری؟ تو فقیرتر از آن هستی که بتوانی شاد باشی.»

خواهر زاده، خنده کنان گفت: «شما هم پولدارتر از آن هستید که حتی ذره ای غمگین باشید!»

اسکروج پاسخ بهتری آماده نداشت، بنابراین دوباره گفت: «اح، چرند نگو!»

خواهر زاده گفت: «عصبانی نشوید!»

دایی گفت: «چطور عصبانی نباشم، وقتی در دنیای زندگی می‌کنم که پُر از احمق‌هایی مثل تو است؟ «کریسمس مبارک!» کریسمس برای تو چه برکتی دارد، وقتی که موقع پس دادن قرض‌هایت رسیده است و پولی برای پرداخت آن نداری؟ معنی حرف مرا وقتی می‌فهمی که متوجه شوی یک سال پیرتر شده‌ای و ثروتی جمع نکرده‌ای. زمانی می‌فهمی که متوجه می‌شوی کمتر از کریسمس سال پیش پول داری!»

اسکروج با عصبانیت حرف می‌زد: «اگر به اختیار من بود، هر احمقی را که می‌گفت: «کریسمس مبارک» توی دیگِ شامِ کریسمس می‌انداختم و می‌جوشاندم!»

خواهر زاده گفت: «دایی!»

دایی گفت: «تو کریسمس را به روش خودت برگزار کن و من هم به روش خودم!»

خواهر زاده «اسکروج» گفت: «اما من شب به این

خوبی را جشن می‌گیرم، تو چی؟»

- بینم، کریسمس تا به حال چه چیز خوبی برای تو

داشته؟

خواهر زاده گفت: «کریسمس پُر از خوبی و مهربانی و لحظه های دلپذیر است. در تمام سال این تنها شبی است که مردم قلبهای خود را به روی هم باز می کنند و به زیر دستهایشان فکر می کنند. بنابراین اگر چه هیچوقت در جیب من طلا و نقره نبوده است ولی باور دارم که کریسمس برای من خوب بوده و خواهد بود. به همین دلیل است که می گویم؛ کریسمس مبارك!»

اسکروج گفت: «تعجب می کنم که تو چرا سخنگوی دولت نشده ای!»

- دایی جان، عصبانی نشو، بیا فردا شب را مهمان ما باش!

اسکروج گفت: «مطمئن باش که نمی آیم! عصر به خیر!»

- خیلی خوب می شد اگر شما به جمع ما می آمدید. ما هیچوقت با هم دعوا نکرده ایم. دستکم من هیچوقت این کار را نکرده ام. اما در روز فرخنده کریسمس من سعی کردم که با هم دوست باشیم و هنوز هم همین عقیده را دارم. پس کریسمس مبارك دایی جان!

اسکروج بار دیگر گفت: «عصر به خیر!»

- ... و سال نو مبارک!

اسکروج گفت: «عصر به خیر!»

خواهر زاده مقابل در اتاق ایستاد تا به کارمندی که وارد می شد، کریسمس را تبریک بگوید. کارمند اگر چه بیشتر از اسکروج سردش بود اما از او گرم تر و صمیمی تر به نظر می رسید.

کارمند جواب داد: «کریسمس شما هم مبارک، آقا!»

اسکروج وقتی صدای کارمندش را شنید گفت: «این هم یک احمق دیگر! کارمند من با پانزده شلینگ^۱ در هفته، با زن و اینهمه بچه، کریسمس مبارک می گوید! او باید دیوانه باشد!»

در همان حال که کارمند راه را برای خواهر زاده اسکروج باز کرده بود، دو نفر دیگر وارد اتاق شدند. آنها آقایان محترمی بودند که لباسهای گرانقیمتی به تن داشتند. کلاه هایشان را از سر برداشتند و در دفتر کار اسکروج ایستادند. آنها کتابها و کاغذهایی در دست داشتند.

۱ - شلینگ - واحد پول کشور انگلستان است.

یکی از آقایان گفت: «شما آقای اسکروج هستید یا آقای مارلی؟»

اسکروج جواب داد: «آقای مارلی هفت سال پیش فوت کردند. ایشان در یک چنین شبی مردند.»

آقای که قلمش را بالا برده بود گفت: «آقای اسکروج، در چنین شب فرخنده‌ای از سال، ما می‌خواهیم برای فقرا کاری انجام دهیم. آنها در چنین شبهایی از مشکلات بزرگی رنج می‌برند. در چنین شبی هزارها نفر هستند که چیزی برای خوردن ندارند. خیلی‌ها حتی خانه‌ای ندارند تا در آن گرم شوند.»

اسکروج گفت: «آیا زندان هم نداریم؟»
آن مرد، در حالی که قلمش را پایین می‌آورد، گفت: «البته، تعداد زیادی زندان داریم!»
- آیا نوانخانه‌ای هم وجود ندارد تا فقرا بتوانند در آنجا زندگی کنند؟

- چرا، وجود دارد، اما یک‌کاش هیچکس به آنجا نیاز نداشته باشد!

اسکروج گفت: «ترسیدم... فکر کردم نکند اتفاقی افتاده باشد و زندانها و نوانخانه‌ها تعطیل شده باشند. خیلی خوشحالم که اینطور نشده است!»

مرد گفت: «اما کسانی که کریسمس در آنجا هستند نمی توانند خوشحال باشند. اشخاص کمی هستند که مثل ما سعی می کنند تا با جمع آوری پول، برای فقرا غذا و نوشیدنی و وسایل گرما تهیه کنند. شما چه مبلغی کمک می کنید؟»

اسکروج گفت: «نه، نه. من در کریسمس خوشحال نیستم و پولی هم ندارم تا دیگران را خوشحال کند. عصر به خیر آقایان!»
آنها وقتی دیدند که بحث کردن بی فایده است از اتاق خارج شدند.

مه غلیظ تر می شد؛ تاریکی بیشتر و سرما شدیدتر. سرانجام ساعت بستن دفتر کار فرا رسید. اسکروج از روی صندلی برخاست. کارمند شمع را خاموش کرد و کلاهش را روی سرش گذاشت.

اسکروج گفت: «به نظرم تو انتظار داری فردا، تمام روز را تعطیل باشی!»

ـ بله آقا. البته اگر برای شما امکان داشته باشد!

اسکروج گفت: «برای من امکان ندارد و این عادلانه هم نیست. اگر برای اینکه یک روز وقت تلف کرده ای به تو سه شلینگ کمتر بدهم نمی گویی که در

حق تو بی عدالتی کرده ام؟»

کارمند لبخند زد.

اسکروج گفت: «اما تو فکر نمی کنی که اگر من

برای یک روز تمام به تو حقوق بدهم، در حالی که تو

آنروز را اصلاً کار نکرده ای، بی عدالتی باشد؟»

کارمند گفت: «اما این مسئله تنها یکبار در سال

اتفاق می افتد!»

اسکروج گفت: «اما این هم درست نیست که تو هر

سال، در روز بیست و پنجم دسامبر^۱ سه شلینگ از

جیب من بدزدی. با اینهمه من فکر می کنم که تو باید

فردا، تمام روز را تعطیل باشی. در این صورت روز

بعد زودتر از معمول سر کارت بیا.»

کارمند قول داد که زودتر بیاید. اسکروج رفت و

کارمند در دفتر را بست و برای اینکه با بچه هایش بازی

کند با سرعت هر چه تمامتر به طرف خانه اش به راه

افتاد.

اسکروج شامش را در مهمانخانه ای خورد و بعد به

خانه اش رفت. اتاقهای زیادی در خانه اش داشت که

زمانی مال مارلی بود. اتاقهایی تاریک و ناجور، در یک

خانه قدیمی با یک حیاط تاریک . در این اتاقها هیچکس
به جز اسکروج زندگی نمی کرد .

کوبه بزرگی روی در قرار داشت که در تاریکی مثل
چهره یک آدم بود . اسکروج در همان حال که به سمت
در می رفت تا آن را باز کند ، به کوبه در نگاه کرد . به
نظرش رسید که کوبه ، شبیه چهره مارلی است که با
چشمهای باز به اسکروج زل زده است و موهایش در
باد تکان می خورد . قلب اسکروج ، ناگهان از حرکت
باز ایستاد . اما وقتی دوباره نگاه کرد ، کوبه به همان
شکل همیشگی بود .



در را قفل نکرد . داخل شد و شمع روشن کرد .

اما پیش از آنکه در را ببندد، به پشت سرش نگاه کرد. مثل اینکه انتظار داشت مارلی را پشت سرش ببیند. بعد در را بست و با خود گفت: «آح، همه اینها خیالات است!»

اسکروج به اتاق خودش در طبقه بالا رفت. پیش از آنکه در سنگین اتاقش را ببندد، وقتی میان اتاقهایش قدم می زد تا مطمئن شود که همه چیز رو به راه است، چهره ای را که بیرون دیده بود به خاطر آورد. به اتاق نشیمن رفت. اتاق خواب، انباری. همه چیز سر جای خودش بود. هیچکس در خانه نبود.

آتش کوچکی در بخاری می سوخت و مقداری نوشیدنی گرم روی آن بود. در اتاق را بست و قفل کرد. سپس رفت و کنار آتش نشست. اطراف بخاری شمایلهایی از قدیسه‌های انجیل که از سنگ تراشیده بودند قرار داشت.

وقتی اسکروج به آنها نگاه کرد به نظرش رسید که همگی شبیه مارلی هستند.

گفت: «خیالات!» و در اتاق قدم زد. بعد برگشت و دوباره نشست. به بالا نگاه کرد و ناقوسی را دید که مدتها از آن استفاده نشده بود اما هنوز آنجا آویزان بود.

همانطور که نگاه می کرد، دید که ناقوس به آرامی شروع کرد به حرکت کردن، در حالیکه در ابتدا صدای کوتاهی از آن شنیده می شد. بعد با صدای بلندی شروع کرد به حرکت کردن و تمام ناقوسهای خانه به صدا درآمدند. سپس ناگهان همگی خاموش شدند. از طبقه پایین صدایی می آمد. مثل اینکه کسی زنجیرهای سنگینی را می کشید. صدا بالا آمد و یگراست به اتاقش رسید.

اسکروج گفت: «اینها همه خیالات است، من باور نمی کنم!»

چیزی از میان درِ سنگین گذشت و مقابل چشمهایش ایستاد. بعد شعله کم جانی از آن زبانه کشید و میان بخاری دیواری پرید.

این همان چهره بود. خود خودش بود - مارلی - با همان لباسهایی که همیشه به تن داشت.

زنجیری که پشت سرش، مثل یک دُم روی زمین کشیده می شد، زخمی اش کرده بود. این زنجیر، از صندوقهای پول، کلیدها، قفلها، دفترهای حساب، کاغذهای اداری و کیفهای پول تشکیل شده بود. اسکروج همانطور که به او نگاه می کرد، می توانست از

درون تنش، آنطرف را هم ببیند. حتی می توانست دو
تا دگمه ای را که پشت کُتِ مارلی بسته شده بود ببیند.

اسکروج با صدای سردش پرسید: «خوب! از من
چه می خواهی؟»

- خیلی چیزها!

بله، این صدای مارلی بود.

- کی هستی؟

- بپرس کی بودم!

اسکروج گفت: «خوب، کی بودی؟»

روح گفت: «وقتی زنده بودم، اسمم «جاکوب

مارلی» بود. باور نمی کنی؟»

اسکروج گفت: «نه، باور نمی کنم!»

تو به چشمهایت هم اعتماد نداری!

اسکروج گفت: «نه! من معمولاً به چشمهایم هم

اعتماد ندارم؛ هر چیز کوچکی می تواند چشم آدم را به

خطا بکشاند. یک تکه پنیر یا مقداری گوشت که خوب

پخته نشده باشد، موجب می شود که چشمهای آدم

اشتباه ببیند. خیالات است. من به تو می گویم که

خیالات است!»

در آن هنگام روح فریاد ترسناکی کشید و زنجیرهایش



را با صدای وحشتناکی تکان داد. آنچنانکه اسکروج خود را درون صندلی فرو بُرد تا غش نکند. سپس روح دستمالی را که با آن چانه اش را بسته بودند، باز کرد و چانه اش، مثل چانهٔ مرده‌ای پایین افتاد.

اسکروج به زانو افتاد و دستهایش را مقابل صورتش گرفت. فریاد زد: «چرا آمدی مزاحمم بشوی؟»
روح گفت: «حالا دیگر باور می‌کنی یا نه؟»
اسکروج گفت: «باور می‌کنم... باور می‌کنم! اما چرا ارواح مرده باید روی زمین راه بروند و پیش من بیایند؟»

روح پاسخ داد: «هر کسی وقتی زنده است باید بین انسانها باشد و در شادیها و غمهای دیگران سهیم شود. اما اگر کسی در زمان حیاتش این کار را نکرد بعد از مرگ، روحش باید در زمین سرگردان باشد و ببیند که در چه چیزهای روی زمین سهیم نبوده، تا خوشبختی اش را پیدا کند!»

روح بار دیگر فریادی کشید و زنجیرش را تکان داد.

اسکروج در حالیکه از ترس می‌لرزید گفت: «بگو ببینم چرا به زنجیر کشیده شده‌ای؟»

روح پاسخ داد: «من به زنجیری کشیده شده‌ام که در طول زندگی‌ام آن را ساخته‌ام. من آن را حلقه به حلقه با طمع بی اندازه‌ام به خودم بسته‌ام. می‌خواهی بدانی که وزن و درازی زنجیری که تو قرار است تحمل کنی چقدر است؟ هفت سال پیش، در شب عید کریسمس زنجیر تو به همین سنگینی و به همین بلندی بود. و تو از آن زمان تا به حال، سال به سال، به سنگینی و بلندی آن افزوده‌ای؟»

- دیگر در این باره حرفی نزن. چیزی بگو که به من آرامش بدهد، جاکوب!

روح پاسخ داد: «من آرامشی ندارم که به تو بدهم. من نمی‌توانم اینجا بمانم. باید بروم. در طول حیاتم هرگز پایم را از دفترکارم بیرون نگذاشتم، اما حالا سفرهای زیادی پیش رو دارم.»

اسکروج فکر کرد: «هفت سال مرگ، و در طول این مدت سفر کردن!»

روح گفت: «در تمام این مدت، بدون استراحت، بدون آرامش. هیچکس نمی‌داند که در طول زندگی چه فرصت‌هایی را برای انجام کارهای خوب از دست می‌دهد. در حالیکه بعد از مرگ برای جبران بدیهایش

خیلی دیر است. من تمام آن فرصتها را از دست داده‌ام.»

او زنجیری را که موجب غم و اندوهش بود از روی زمین بلند کرد و محکم روی زمین انداخت.

گفت: «در این وقت سال، من بیشتر رنج می‌برم. چرا باید میان آدمها با چشمهایی که به زمین دوخته‌ام حرکت کنم و هرگز نتوانم آنها را به ستاره‌آمرزشم بدوزم؟ ... به من گوش کن!»

اسکروج گفت: «گوش می‌کنم ... گوش می‌کنم! اما با من سختگیری نکن!»

– من روزهای زیادی پیش تو نشسته بودم. اما تو مرا ندیدی.»

این موضوع برای اسکروج خوشایند نبود. روح ادامه داد: «من امشب به اینجا آمده‌ام تا به تو هشدار بدهم. تو هنوز فرصت داری تا از سرنوشت شومی مثل سرنوشت من فرار کنی.»

اسکروج گفت: «تو همیشه دوست خوبی برای من بوده‌ای. از تو سپاسگزارم!»

روح گفت: «تو با سه روح دیگر هم روبه‌رو خواهی شد. اولی فردا خواهد آمد درست وقتی که

ناقوس کلیسا ساعت یک بامداد را اعلام کند. دومی شب بعد در همان ساعت و سومی درست بعد از وقتی که آخرین ضربه ساعت دوازده، نواخته شد. تو دیگر هرگز مرا نخواهی دید. اما به خاطر خودت حرفهای مرا فراموش نکن!»

روح دستمال را از روی میز برداشت و دور سرش بست. دندانهایش، وقتی با دستمال به هم رسیدند، صدای تیز و کوتاهی کردند. بعد روح به پشت سر اسکروج برگشت. در هر گامی که برمی داشت، پنجره خود به خود کمی بازتر می شد، تا اینکه وقتی روح به آن رسید، کاملاً باز شده بود. وقتی آنها به دو قدمی یکدیگر رسیدند، روح مارلی دستش را بالا برد تا به او هشدار دهد که نزدیکتر نیاید. اسکروج می شنید که از بیرون صدای گریه و زاری می آید. روح لحظه ای گوش خواباند و بعد به صدا پیوست و در شب تیره غوطه ور شد.

اسکروج به سمت پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. بیرون پُر بود از ارواح سرگردان که در سرنوشتی شوم، بدون استراحت، اینطرف و آنطرف می رفتند. هر کدام از آنها زنجیری شبیه زنجیر مارلی داشتند و بلند گریه



می کردند. بعضی از آنها کسانی بودند که وقت زنده بودن، اسکروج آنها را می شناخت. همگی گریه می کردند، چونکه آنها قدرتی را که قسمتی از وجود انسان است از دست داده بودند. آنها دیگر نمی توانستند به کسی کمک کنند. ارواح، سرگردان در مه دور شدند و صدایشان خاموش شد.

شب درست مثل وقتی بود که اسکروج به خانه آمده بود. او پنجره را بست. در را امتحان کرد. قفل بود. درست همانطور که او قفل کرده بود. سعی کرد که بگوید: «خیالات است!» اما نگفت. بی آنکه لباسهایش را درآورد خودش را روی تخت خواب انداخت و به خواب رفت.

فصل ۲

اولین روح از سه روح

وقتی اسکروج بیدار شد، هوا تاریک بود. به اطراف تختش که نگاه کرد، به سختی توانست پنجره را

ببیند. بیرون به اندازه دیوارهای اتاق تاریک بود. گوش کرد. شنید که ناقوس کلیسا، ساعت دوازده را اعلام می‌کند. اما وقتی به تختخواب رفته بود، ساعت از دو هم گذشته بود.

اسکروج گفت: «چطور ممکن است؟ من نمی‌توانم یک روز تمام خوابیده باشم و دوباره شب شده باشد. حالا باید دوازده نیمه شب باشد.»

از تختخواب بیرون آمد و به سمت پنجره رفت. بیرون را نگاه کرد. هوا هنوز مه گرفته و سرد بود. هیچکس در خیابان رفت و آمد نمی‌کرد. درست مثل نیمه‌های شب.

اسکروج دوباره به تختخواب رفت. به آنچه اتفاق افتاده بود فکر کرد همینطور که فکر می‌کرد، از خود پرسید: «آیا همه اینها یک خواب بود؟» بعد صدای ساعت را شنید؛ دینگ - دانگ!

اسکروج گفت: «ساعت دوازده و ربع است.» و بعد دوباره شنید؛ دینگ - دانگ!

اسکروج گفت: «دوازده و نیم!» و دوباره؛ دینگ - دانگ!

اسکروج گفت: «یک ربع به یک ... یک ربع به

یک!« و به خاطر آورد که روح به او هشدار داده بود که ساعت یک با روحی دیگر روبه رو خواهد شد؛ دینگ - دانگ! اسکروج گفت: «ساعت یک شد و هیچ اتفاقی نیفتاد!»

اما درست همان وقت که او داشت حرف می زد، نوری به اتاقش آمد و پرده های تختش کنار رفت. اسکروج نشست و خود را چهره به چهره آن موجود غیر زمینی یافت. او شکل عجیبی داشت. مثل یک بچه - اما نه دقیقاً - از جهاتی هم مثل یک پیرمرد بود. پیرمردی که از یک بچه، بزرگتر نباشد. همانطور که به سن و سالش می خورد، موهای روی گردنش آویزان و سفید بود. اما چهره نورانی و جوانی داشت. لباسی کاملاً سفید پوشیده بود، با کمر بندی برآق. یک جلد کتاب مقدس به دست داشت اما گل های تابستانی روی لباسش بود. عجیب تر از همه این بود که روی سرش چشمه نور درخشانی قرار داشت؛ اما روح فنجان بزرگی در دست داشت. مثل اینکه عادتش بود که آن را روی چشمه نور بگذارد و پنهانش کند، یا اینکه به کناری بیندازد.

اسکروج پرسید: «مارلی گفته بود که روحی به

دیدنم خواهد آمد. آیا شما همان روح هستید؟»

صدا، نرم و آرام گفت: «بله!»

اسکروج پرسید: «شما کی هستید و چکاره اید؟»

- من روح کریسمس گذشته هستم!

اسکروج پرسید: «گذشته خیلی دور؟»

- نه. گذشته ای به اندازه عمر خودت!

روح دست قوی اش را دراز کرد و اسکروج را به

همراه خود کشید. گفت: «بیا با من قدم بزن!» و او را

به سمت پنجره راهنمایی کرد.

اسکروج گفت: «اگر از پنجره برویم بیرون، من

می افتم پایین!»

روح دستش را روی قلب اسکروج گذاشت و

گفت: «این تو را بالا نگه می دارد!»

آنها از میان دیوار گذشتند و روی جاده ای، با

زمینهایی در دو طرف آن، ایستادند. هیچ نشانه ای از

شهر در آنجا دیده نمی شد. تاریکی و مه دیگر وجود

نداشت. زمستان روشن و سردی بود و برف روی زمین

به چشم می خورد. اسکروج به اطراف نگاه کرد.

گفت: «اینجا... اینجا... جایی است که من متولد

شدم. در اینجا، من یک پسر بچه بودم!»



روح پرسید: «جاده را به خاطر می آوری؟»
 اسکروج فریاد زد: «به خاطر می آورم؟ من
 می توانم با چشم بسته هم روی این جاده راه بروم!»
 روح گفت: «اما عجیب است که تو سالهای سال
 آن را فراموش کرده بودی. بیا راه برویم!»
 آنها در طول جاده به راه افتادند. اسکروج هر در و
 هر صندوق پُست و هر درختی را می شناخت. کمی
 بعد، شهر کوچکی با یک پُل، از دور دیده شد. کلیسا
 و یک رودخانه متلاطم. او چند پسر بچه را دید که
 سوار اسب بودند و به سمت آنها می آمدند. آنها پسر
 بچه ای را که روی گاری کشاورزی نشسته بود و آن را
 هدایت می کرد، دیدند. پسر بچه ها خیلی خوشحال
 بودند، چرا که زمین های اطراف سرشار از موسیقی و
 شادی بود. از هر طرف صدای خنده شنیده می شد.
 روح گفت: «اینها فقط سایه هایی هستند از آنچه
 گذشته است. آنها نمی توانند ما را ببینند!»
 مسافرهای خوشحال آمدند و در همانحال که
 می گذشتند، اسکروج آنها را شناخت و هر کدام را به
 نام صدا کرد. او شنید که آنها به یکدیگر «کریسمس
 مبارک» می گفتند و در حالیکه به تقاطع جاده

می رسیدند، از هم جدا می شدند و به خانه های خود می رفتند.

روح گفت: «مدرسه، کاملاً خالی نیست. آنجا یک پسر بچه هست. پسر بچه ای که دوستی ندارد. او آنجا تنهاست!»

اسکروج گفت: «بله، می دانم.» و گریه کرد. آنها از کوره راهی که اسکروج خوب به خاطر داشت گذشتند و به خانه بزرگ و قرمز رنگی رسیدند. خانه خالی بود؛ مرد ثروتمندی که آنجا را ساخته بود، پولهایش را از دست داده بود.

درها افتاده بودند، دیوارها در اثر پوسیدگی سبز شده بودند و پنجره ها شکسته بود. از راهرو خالی گذشتند و مقابل دری، در پشت خانه ایستادند. آنجا یک اتاق خالی و بزرگ، با نیمکتها و صندلیهایی به چشم می خورد و در یکی از آن نیمکتها، پسر بچه ای نزدیک آتش کم جانی در حال مطالعه بود.

اسکروج کنار پسرک نشست و از دیدن بیچارگی و فقر او گریه کرد. فراموش کرده بود که در گذشته چه وضعی داشت. به نظرش رسید که فکر پسر بچه را می خواند و چیزهایی را که او مطالعه می کرد.

اسکروج فریاد زد: «آه، این کتاب علی بابا است. علی بابای عزیزِ پیر! بله، می دانم. یک روز کریسمس، وقتی این بچه را اینجا تنها گذاشتند، علی بابا در کتابش پیش او آمد. آه، بله. علی بابا، با غول چراغ جادویش. بله. و رابینسون کروزو^۱ با نوکرش جمعه، آنها دوان دوان آمدند، تا او تنها نباشد. آه پسرک بیچاره!»

بعد دستش را در جیبش فرو برد. گفت: «آه، اما حالا دیگر خیلی دیر است!»

روح پرسید: «چی شده؟»

اسکروج گفت: «چیزی نشده. دیشب پسر بچه ای برایم آواز کریسمس خواند، کاش من چیزی به او می دادم. اما حالا دیگر خیلی دیر است!»

روح خندید و دستش را تکان داد: «بیا کریسمس دیگری را تماشا کنیم!»

اتاق تیره تر می شد و پسر بچه هنوز آنجا بود. باز هم تنها. پسر بچه های دیگر به خانه هایشان رفته بودند تا تعطیلاتشان را با شادی بگذرانند. او دیگر کتاب نمی خواند؛ با ناراحتی به جلو و عقب می رفت. بعد

۱ - قهرمان و نام رمانی از «دانیل دفو»

در باز شد و دختر کوچکی، بسیار کوچکتر از پسرک، داخل شد. او بازویش را دور گردن پسرک گذاشت و او را بوسید. گفت: «برادر عزیزم، من آمده‌ام تا تو را با خودم به خانه ببرم.»

پسرک گفت: «آمدی مرا ببری خانه، کوچولو؟»
دختر بچه شادمانه گفت: «بله. پدر مرا با کالسه فرستاد تا تو را به خانه ببرم. پدر خیلی مهربان است. کریسمس امسال همه ما در کنار هم جشن می‌گیریم و خوشبخت‌تر از همه دنیا زندگی می‌کنیم!»

پسرک گفت: «فَن' کوچولو، تو خیلی بزرگ شده‌ای!» دخترک خندید و سعی کرد تا به موهای برادرش دست بکشد. اما او کوچکتر از آن بود که بتواند این کار را بکند. بنابراین دوباره خندید و مشتاقانه سعی کرد تا برادرش را به سمت در بکشانند.

اسکروج گفت: «فَن' کوچولوی عزیزم! او خیلی کوچک بود و زورش نمی‌رسید.»

روح گفت: «خیلی کوچک! اما قلب بزرگی داشت. او وقتی زن جوانی بود، مُرد. فکر می‌کنم بچه هم داشت.»

اسکروج گفت: «بله. یکی!»

روح گفت: «آه، بله. خواهرزاده‌ات ...»

اسکروج گفت: «بله!»

آنها مدرسه را ترك کردند و حالا در خیابان شلوغ شهر بودند. روح، مقابل در انبار بزرگی ایستاد.

گفت: «اینجا را می‌شناسی؟»

اسکروج گفت: «می‌شناسم؟ معلوم است. من کارم را از همینجا شروع کردم!»

آنها داخل شدند. پیرمرد محترمی، پشت نیمکت بلندی نشسته بود.

«این فزیویگ^۱ پیر است. یادش به خیر فزیویگ دوباره زنده شده است.»

فزیویگ پیر قلمش را روی زمین گذاشت و به ساعتی نگاه کرد که هفت را نشان می‌داد. دستهایش را به هم مالید و خندید و با صدایی که کاملاً آرامش داشت فریاد زد: «هی: ابنزر^۲! دیک^۳!»

اسکروج سابق که حالا بزرگ شده و مرد جوانی بود، داخل شد و به همراهش کارمند زیردستش. اسکروج به روح گفت: «دیک ویلکنز^۴ عزیز من.

1 - Fezziwig

2 - Ebenezer

۳ - Dick

4 - Dick Wilkins

بله، خودش است. او دوست بزرگی بود. دیک بیچاره. عزیز عزیز!»

فزیویک گفت: «بیایید پسرهای من. برای امشب کار بس است. امشب شب کریسمس است. بیایید تعطیل کنیم و دور از میز و نیمکت، برای عید آماده شویم!»

هر چیزی را که قابل حرکت بود به کناری کشیدند. چراغها را روشن کردند و ذغال بیشتری در آتش ریختند.

نوازنده ویولونی با ویولونش وارد شد. خانم فزیویک با هر سه دخترهایش آمدند. خندان و دوست داشتنی. بعد از آنها شش مرد دیگر به جمع پیوستند. سپس همه مردها و زنهای که در آنجا کار می کردند آمدند و میهمانی شروع شد. کیک و گوشت و نوشیدنی هم بود. بالاخره، ساعت دوازده ضربه زد و میهمانی تمام شد. آقا و خانم فزیویک در یک طرف در ایستادند و با همه دست دادند. برای همه آرزوی خوشبختی کردند و کریسمس را به همه تبریک گفتند. وقتی همه میهمانها آنجا را ترك کردند، آقا و خانم فزیویک، با دو کارمندشان نیز همانطور رفتار کردند و دو مرد جوان به

تختخوابشان رفتند.

در طول تمام این ماجرا، اسکروج بسیار هیجانزده بود. قلب و روحش را به همراه گذشته‌اش در یک صحنه دیده بود. همه چیز را به خاطر آورد و از همه چیز لذت بُرد. حالا هم وقتی میهمانی تمام شد به یاد روح افتاد و دید که او دارد نگاهش می‌کند. نوری که بالای سرش بود خیلی روشن می‌سوخت.

روح گفت: «این چیز کوچکی بود که این مردم احمق را واداشت تا این همه سپاسگزاری کنند.»

اسکروج پرسید: «چیز کوچک؟»

روح به او اشاره کرد تا به صدای دو مرد جوان گوش کند که فزیویگ را دعا می‌کردند.

روح گفت: «آیا او سزاوار این همه دعا هست؟ او مقداری پول خرج کرده، فقط همین!»

اسکروج گفت: «نه، بیشتر از این بود. او با خوشحال کردن ما، کارمان را سبک‌تر می‌کرد. قدرت او در کلماتش و در نگاه کردنش بود. خوشحالی و خوشبختی‌هایی که او به ما می‌داد، خیلی با عظمت‌تر از این چیزها بود.»

اسکروج حس کرد که روح به او نگاه می‌کند و

ساکت شد.

روح پرسید: «موضوع چیست؟»

- دوست دارم کمی با دوستم دیک ویلکینز حرف
بزنم!

اما یکی از دو مرد جوان چراغ را پایین کشید و
اسکروج و روح خود را در هوای آزاد دیدند.
روح گفت: «وقت کمی برای من باقی مانده.
عجله کن!»

اسکروج دوباره خودش را دید. او حالا مرد بالغی
شده بود. در نگاه مشتاق او بی قراری عاشقانه ای به
طلا ریشه دوانده بود.

او تنها نبود. دختر جوانی در کنارش نشسته بود.
چشمان دختر پر از اشک بود.

دختر آرام گفت: «نه. تو چیز دیگری را دوست
داری!»

او پرسید: «چه چیزی را دوست دارم؟»

- پول! تو عوض شدی. تو همان آدمی نیستی که
روز اول دیدم. آیا تو می توانی با دختری ازدواج کنی
که پول نداشته باشد؟

او سعی کرد تا جواب بدهد، اما دختر رویش را

برگرداند و گفت: «من تو را آزاد می گذارم. شاید در راهی که انتخاب کرده ای خوشبخت تر باشی.»
آنها از هم جدا شدند.

اسکروج فریاد زد: «روح، دیگر چیزی به من نشان نده. مرا به خانه ام برگردان!» اما روح او را نگه داشت و وادارش کرد تا ببیند بعد از آن چه رخ می دهد.
آنها در جای دیگری بودند. در اتاقی بزرگ که تمام وسایل آسایش و راحتی در آن وجود داشت. کنار آتش، دختر جوانی به همراه مادرش نشسته بود. مادر، همان زنی بود که اسکروج از او جدا شده بود. اما حالا پیرتر به نظر می رسید.

صدای وحشتناکی در اتاق پیچید. انگار چهل تا بچه با هم سر و صدا کنند. بعد صدای در بلند شد و پدر با مردی که اسباب بازیها و هدایای کریسمس را حمل می کرد داخل شدند. چند لحظه بعد فریادهای شادی از بچه ها بلند شد که داشتند یکی یکی هدیه های خود را باز می کردند.

بالاخره بچه ها رفتند تا بخوابند.

آقای خانه، کنار آتش، پیش زن و دخترش نشست.
شوهر با لبخندی رو به زنش کرد و گفت: «خوب.

امروز بعد از ظهر، دوست قدیمی ات را دیدم.

- کی بود؟

- حدس بزن!

«چطور می توانم؟» سپس اضافه کرد: «اسکروج

بود؟»

مرد گفت: «بله، اسکروج بود. از جلو پنجره دفتر

کارش گذشتم. شمعی روشن بود و من توانستم او را

بینم. او تنهای تنها بود. خیلی تنها!»

اسکروج با صدای ضعیفی فریاد زد: «روح، مرا به

خانه ببر!»

روح گفت: «همانطور که گفتم، اینها سایه هایی

هستند از چیزهایی که اتفاق افتاده چیزهایی که تو به

وجود آوردی!»

اسکروج کلاه روح را قاپید و له کرد. گفت:

«تنهایم بگذار! مرا به خانه ام برگردان!»

نور از روی سر روح به زمین افتاد و کاملاً خاموش

شد.

اسکروج به اتاق خوابش بازگشته بود. از

تخت خواب پایین افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت.

فصل ۳

دومین روح از سه روح

اسکروج بیدار شد و روی تختخوابش نشست .
درست سر ساعت بیدار شده بود . به اطرافش نگاه
کرد . آرزو کرد که درست در لحظه ای که روح ظاهر
می شود به او تبریک بگوید و از او بخواهد که آزارش
ندهد . اما هیچ روحی ندید .

صبر کرد . پنج دقیقه ... ده دقیقه ... بعد در حالیکه
روی تختش دراز کشیده بود نور قرمزی را دید که از
اتاق مجاور بیرون می آمد . بلند شد ، کفشهایش را
پوشید و به طرف در رفت تا بفهمد این نور قرمز
چیست .

وقتی دستش به در خورد ، صدای عجیبی او را به
نام خواند . درون اتاق را نگاه کرد . اتاق خودش بود ،
اما خیلی تغییر کرده بود ؛ دیوارها با کتاب مقدس سبز
رنگی پوشیده شده بودند . آتش پُر شعله ای روشن بود
و در کف اتاق انبوهی از انواع غذاهای کریسمس دیده
می شد ؛ مرغ چاقی آماده پختن ، میوه ، کیک ،
نوشیدنی و شیرینی های مختلف .

روح گفت: «بیاتو، بیاتو! تو باید مرا بهتر بشناسی.»

اسکروج وارد اتاق شد و روبه روی روح ایستاد. عصبانی نبود. دیگر آن اسکروج سابقِ اخمو نبود. اگر چه چشمهای روح به روشنی مهربان بودند، اما او دوست نداشت که به آنها نگاه کند.

روح گفت: «من روحِ کریسمسِ امسال هستم. به من نگاه کن!»

اسکروج نگاه کرد. آدم خوش سیما و چاقی را دید که کُتِ بلند و گشادی به تن داشت. پاهایش برهنه بودند و روی سرش کلاهی از برگِ درخت با تکه های یخی مثل دانه های الماس به چشم می خورد. موهای قهوه ای فرفری اش روی شانه هایش ریخته بود.

روح گفت: «تا به حال کسی را مثل من دیده ای؟»

اسکروج گفت: «هرگز!»

- هیچکدام از افراد فامیلم را دیده ای که جوانتر از من باشد؟

اسکروج گفت: «فکر نمی کنم، شما برادرهای زیادی دارید؟»

روح گفت: «بیشتر از هیجده هزار تا!»



اسکروج گفت: «خانواده بزرگی هستید!»

روح کریسمس امسال بلند شد.

اسکروج گفت: «روح، هر جا که دلت می خواهد

مرا ببر! دیشب هر جا که رفتم از روی اجبار بود. اما از

هر چیز که دیدم درس گرفتم. امشب هم می خواهم از

چیزهایی که تو نشانم می دهی، درس بگیرم!»

روح گفت: «دستت را به من بده!»

مرغهای پرواری که آماده پختن بودند به همراه

میوه، کیک، شیرینی، و نوشیدنی ها ناپدید شدند.

فقط اتاق و آتش روشنی باقی ماند. آنها در خیابان

شهر، ایستاده بودند. صبح روز کریسمس بود. مردم

برفهای مقابل خانه هایشان را کنار می زدند و از بامها

برفهای پارو شده به زمین می ریخت. پسر بچه ها از

دیدن برفهایی که به زمین می ریخت می خندیدند.

آسمان خاکستری بود اما هوا سرشار بود از شادی و

شادابی. مردم همدیگر را صدا می زدند و گهگاه

گلوله های برف به هم پرتاب می کردند، و وقتی

گلوله ها به آنها می خورد، همه با هم می خندیدند.

ناقوسهای کلیسا به صدا درآمدند و خیابان از مردمی

که بهترین لباسهایشان را به تن داشتند پُر شد.

اسکروج و روح، در حالیکه کسی آنها را نمی دید،
از شهر خارج شدند و به خانه باب کرتچیت^۱ رفتند.
داخل خانه، خانم کرتچیت، بهترین لباسش را که
هر سال می پوشید و خوب نگه می داشت، به تن
داشت. دستمال سفره ها را دور میز می چید و دخترش
بلیندا^۲ به او کمک می کرد. ظرفی روی اجاق
می جوشید و پسر باب، پیتیر کرتچیت^۳ به بچه های
کوچکتر - یک پسر و یک دختر - نگاه می کرد، که دور
میز می چرخیدند.

خانم کرتچیت گفت: «تیم کوچولو^۴ و پدرتان
کجا هستند؟»

تیم کوچولو، کوچکترین بچه
آنها، خیلی کوچک و لاغر بود.
خانم کرتچیت گفت: «دخترم
مارتا^۵ کجاست؟ کریسمس
پارسال دیر نکرده بود.»



دختر جواب داد: «من اینجا هستم، مادر!»
مادر در حالیکه دخترش را می بوسید و کمک

1 - Bob cratchit

2- Belinda

3 - Peter Cratchit

4- Tiny tim

5- Martha

می کرد تا او کُت و کلاهش را در بیاورد گفت:
«عزیزم، چقدر دیر کردی!»

دختر پاسخ داد: «دیشب در فروشگاه، یک عالم
کار داشتیم که باید تمامش می کردیم. امروز هم باید
همه جا را تمیز می کردم!»

خانم کرتچیت گفت: «خوب، اشکالی ندارد. ما
خیلی خوشحالیم که تو هم اینجا هستی. بنشین کنار
آتش و خودت را گرم کن، عزیزم!»
بچه های کوچک که بازی می کردند گفتند: «پدر
دارد می آید!»

— قایم شو. مارتا. قایم شو تا او را ذوق زده کنیم!
مارتا قایم شد. بعد باب کرتچیت، پدر بچه ها،
وارد شد. لباسهایش رفو شده بودند و به آنها برس زده
بودند تا بهتر جلوه کنند. تیم کوچولو روی شانه هایش
بود و پاهایش را به میله های آهنی حمایل کرده بود.
باب کرتچیت به اطراف نگاه کرد و پرسید: «مارتای
ما کجاست؟»

خانم کرتچیت گفت: «هنوز نیامده!»
باب کرتچیت گفت: «یعنی چه نیامده؟ آخر روز
کریسمس است!»

مارتا اصلاً دوست نداشت پدرش ناراحت باشد. بنابراین بیرون پرید و خودش را به میان بازوان پدرش انداخت. همانوقت بچه‌ها، تیم کوچولو را از او دور کردند تا او بتواند به شام شب که در آشپزخانه پخته می‌شد سر بزند.

- تیم کوچولو توی کلیسا چکار کرد؟

باب کرتچیت گفت: «خیلی پسر خوبی بود. فکر می‌کنم او بزرگ‌تر و قوی‌تر شده است!»
برادر و خواهر تیم کوچولو به او کمک کردند تا روی صندلی کوچکش که در کنار آتش بود بنشیند. همانوقت باب کرتچیت شربت و آب میوه را مخلوط کرد تا نوشیدنی خوبی درست کند، بعد آن را کنار آتش گذاشت تا گرم شود.

وقتی شام آماده شد، باب کرتچیت، تیم کوچولو را روی صندلی کوچکش که گوشهٔ میز، کنار صندلی خودش بود نشاند. خانم کرتچیت، غاز را آورد. یک غاز بزرگ که خیلی هم خوب پخته شده بود. همگی شروع کردند به خوردن و حتی آخرین استخوانش را هم خوب تمیز کردند.

بعد لحظهٔ بزرگ فرارسید. خانم کرتچیت غذای

مخصوص کریسمس را آورد.

باب کرتچیت گفت: «از وقتی ازدواج کردیم این بهترین غذایی است که تو پختی!»



و همه افراد خانواده حرفش را تأیید کردند. بعد از اینکه شام تمام شد، همه از میز دور شدند، دور آتش نشستند و نوشیدنی گرمی را که باب کرتچیت آماده کرده بود نوشیدند و لذت بردند.

باب کرتچیت ایستاد و گفت: «کریسمس به همه مبارك عزيزان من!»

و همه تکرار کردند: «کریسمس مبارك!»

تیم کوچولو آخر از همه گفت: «کریسمس مبارك!»
او روی گوشه صندلی اش نزدیک پدر، نشسته بود و باب کرتچیت با علاقه زیاد دست کوچک او را در دست داشت. انگار می ترسید که مبادا از کودکش جدا شود.
اسکروج گفت: «روح، به من بگو آیا تیم کوچولو زنده می ماند؟»

روح گفت: «من صندلی خالی او را کنار آتش می بینم. اگر این سایه ها در آینده تغییر نکنند، بچه

خواهد مُرد!»

اسکروج گفت: «نه، نه! آه، نه روح مهربان! بگو که او زنده می ماند!»

- اگر تا آن زمان، وضع زندگی آنها تغییر نکند، خواهد مُرد. اما تو چرا ناراحتی؟ تو که گفته بودی آدمهای زیادی در دنیا هستند!

باب کرتچیت دوباره ایستاد و گفت: «آقای اسکروج ... بیایید برای سلامتی آقای اسکروج دعا کنیم!»

خانم کرتچیت گفت: «ایکاش، الآن اینجا بود. من یکبار به او پیشنهاد کردم ولی او گفت که از شام کریسمس لذت نمی برد!»

باب گفت: «عزیزم ... بچه ها! امروز کریسمس است.»

خانم کرتچیت گفت: «فقط هم در روز کریسمس پیش می آید که برای سلامتی چنین آدم نفرت انگیز و سنگدل و بی احساسی مثل آقای اسکروج دعا کنیم. تو بهتر از همه او را می شناسی!»

باب گفت: «اما عزیزم امروز کریسمس است!»
خانم کرتچیت گفت: «خوب، باشد. چون تو از

من می خواهی عیبی ندارد. ممکن است کریسمس برای او هم مبارك باشد و در سال جدید هم خوشبخت باشد، اما من اینطور فکر نمی کنم!»

نام آقای اسکروج، سایه سیاهی بر مهمانی انداخت. اما پنج دقیقه بعد، دوباره همگی خوشحال بودند.

باب کرتچیت به آنها گفت که برای پتر کار پیدا کرده و بچه ها از اینکه قرار است پتر یک مرد کاری شود، خندیدند. مارتا که در یک خیاطخانه کار می کرد برایشان تعریف کرد که چه کارهایی را باید انجام بدهد و چند ساعت در روز کار می کند. گفت: «فردا تمام صبح را می خوابم، تا کمی استراحت کنم.»

سپس همگی شروع کردند به آواز خواندن. آوازشان درباره کودك گمشده ای بود که در برف سفر می کرد. تیم کوچولو با صدای نازکش خیلی خوب می خواند.

وقتی اسکروج و روح در خیابان قدم می زدند، برف سنگینی شروع کرد به باریدن. پرده های قرمز خانه ها کشیده شدند تا سرما و تاریکی به خانه راه پیدا نکند. بچه ها از خانه ها بیرون آمده بودند تا کسانی را

که به مهمانی شبشان می آمدند ببینند . همه جا پُر بود از مردمی که خیلی دوستانه با هم گفتگو می کردند . حتی مسئول روشن کردن فانوس هم که داشت برای روشن کردن فانوسهای خیابان زحمت می کشید ، لباس مهمانی به تن داشت .



ناگهان ، آنها خود را در دشت تاریکی دیدند که باد شدیدی در آن می وزید . جایی که توده های سنگ در هر گوشه اش افتاده بود . مثل اینکه آنجا گورستان غولها بود .

اسکروج پرسید : « اینجا کجاست ؟ »

- اینجا جایی است که معدنچی ها زندگی می کنند . در زیر زمین . اما آنها مرا می شناسند . ببین ! نوری از پنجره یک کلبه بیرون زد و آنها به سمت آن کلبه رفتند . از میان دیوار سنگی گذشتند و از پنجره نگاه کردند که گروهی خوشحال گرد آتش نشسته اند . پیرمرد و پیرزنی بودند با بچه ها و نوه هایشان . پیرمرد برایشان آواز کریسمس می خواند .

آواز بسیار قدیمی بود.

اما روح صبر نکرد. آنها از دشت گذشتند و به سمت دریا رفتند. اسکروج به عقب نگاه کرد تا برای آخرین بار، آن سرزمین را ببیند. او یک ردیف از صخره‌ها را دید و صدای طوفان دریا در گوشه‌هایش پیچید.

بالای صخره‌ای، دور از ساحل،
یک فانوس دریایی بود که پرنده‌های
دریایی اطرافش پرواز می‌کردند.
حتی آنجا هم، دو مرد ایستاده بودند
و وقتی نور را دیدند، با هم دست
دادند و برای هم کریسمس خوبی را
آرزو کردند.



روح از بالای دریای سیاه و طوفانی پرواز کرد.
رفت و رفت تا از ساحل دور شد. آنها به یک کشتی
رسیدند و کنار مردِ سکاندار ایستادند. همه در کشتی یا
آواز کریسمس می‌خواندند یا درباره کریسمس فکر
می‌کردند. آنها امیدوار بودند که کریسمس سال بعد در
خانه باشند.

روح از تاریکی گذشت. بعد اسکروج از خنده

شادمانه ای شگفت زده شد، صدای خنده را شناخت. خواهرزاده اش بود. اسکروج خود را در اتاقِ روشنی یافت. روح کنارش ایستاده بود و با لبخند دوستانه ای به خواهرزاده او نگاه می کرد.

خواهرزاده اسکروج خندید و دستهایش را به هر دو طرف گرفت و سرش را چرخاند. همسرش هم خندید. به همان بلندی. و همه دوستانشان هم خندیدند.

خواهرزاده اش فریاد زد: «او گفت کریسمس چرند است!»

همسرش گفت: «اما او باید خجالت بکشد.» خواهرزاده اسکروج گفت: «مرد با نمکی است. او آنقدر که باید خشنود نیست و من نمی توانم او را سرزنش کنم!»

همسرش گفت: «اما او خیلی پولدار است. تو هم همیشه همین را می گویی!»

خواهرزاده اسکروج گفت: «خوب به فرض که اینطور باشد. پولش به هیچ دردی نمی خورد. این پولها برای او آرامشی فراهم نمی کند. او حتی از فکر پولهایش هم لذت نمی برد. ها ها ها. برای همین هم

هیچوقت به کسی کمک نمی کند. »

همسرش گفت: «او مرا عصبانی می کند!» و بقیه هم تأیید کردند.

خواهرزاده اسکروج گفت: «آه. با اینهمه من برایش متأسفم و نمی توانم از دست او عصبانی باشم. او از تفکرات عجیب خودش رنج می برد، سعی می کند از ما متنفر باشد. برای همین هم امشب به مهمانی ما نیامد. و نتیجه اش چیست؟ این است که شام بسیار خوشمزه ای را از دست داد!»

همسرش گفت: «بله. شام خوشمزه ای را از دست داد!»

همه حرف او را تأیید کردند. خواهرزاده اسکروج گفت: «خوب. من خیلی خوشحالم که این حرف را می شنوم. چون من نسبت به آشپزی همسران جوان خوشبین نیستم. تو چه فکر می کنی تاپر؟»

تاپر پاسخ داد: «آه. من هنوز ازدواج نکرده ام و نمی دانم چه نظری بدهم!»

زن گفت: «ادامه بده فرد^۱. او هیچوقت حرفش را تمام نمی کند.»

خواهرزاده اسکروج گفت: «می خواستم بگویم که نتیجه نفرت او از ما، و اینکه او دعوت ما را قبول نکرد این است که او لحظه های خوشی را از دست داده است. من سعی می کنم که هر سال به او فرصت بدهم که به ما ملحق شود، چه او خوشش بیاید چه نه. برای اینکه من برایش متأسفم. هر سال مرا می بیند که پیشش می روم و می گویم «دایی اسکروج حالت چطور است؟ کریسمس مبارک!» فکر می کنم دیروز روی او کمی تأثیر گذاشته باشم!»

آنها دور آتش نشستند و آواز خواندند. بعد از آن هم بازی کردند. بازی مخصوصی که اسکروج خیلی خوشش آمد، تا جایی که خواست تا به آنها ملحق شود. بعد از این بازی آنها بازی تازه ای را شروع کردند؛ یک بازی به نام «بله و نه». خواهرزاده اسکروج باید به چیزی فکر می کرد و دیگران باید فکر او را حدس می زدند. او تنها پاسخ می داد بله، یا نه.

– «حیوان است؟» «بله!» – «حیوان زنده است؟»

«بله!» – «حیوان خوبی است؟» «نه!» – «حیوان درنده

است!» «بله!» – «آیا این حیوان درنده، صدای بدی

دارد؟» «بله!» – «آیا در لندن زندگی می کند.» «بله!» –

«آیا او را می توان در خیابان دید؟» «بله!» - «آیا مردم
برای دیدنش پول می دهند؟» «نه!» - «آیا کسی همراه
اوست؟» «نه!» - «اسب است؟» «نه!» - «خر است؟»
«نه!» - «گاو است؟» «نه!» - «شیر است؟» «نه!»
- «سگ است؟» «نه!» - «خوک است؟» «نه!» - «گربه
است؟» «نه!» - «خرس است؟» «نه!».

در حالی که هر کسی سؤالی می کرد، خواهرزاده
می خندید. آخر سر خواهرزنش با صدای بلندتری
شروع کرد به خندیدن. فریاد زد: «فهمیدم. من
می دانم چیست فرد. من می دانم چیست!»

فرد پرسید: «چیست؟»

- دایی اسکروج تو است!

خواهرزاده گفت: «بیایید برای سلامتی دایی
اسکروج دعا کنیم!»

آنها همگی فریاد زدند: «دایی اسکروج!» و
خواهرزاده گفت: «کریسمس به دایی اسکروج مبارک
باشد!»

اگر روح به اسکروج فرصت می داد، می خواست
تا از مهمانها تشکر کند. اما ناگهان همه چیز ناپدید شد
و آنها دوباره به سفرشان ادامه دادند. رفتند و رفتند تا به

سرزمینهای دور رسیدند. به خانه پولدارها و فقیرها. به بیمارستانها و زندانها. هر جا که رفتند روح برایشان دعا کرد.

شبِ درازی بود. و هر چه شب می گذشت، روح پیرتر و پیرتر می شد. کمی بعد وقتی آنها در فضایی باز، مقابل هم ایستادند، اسکروج به روح نگاه کرد و متوجه شد که موهای او خاکستری شده است.

پرسید: «آیا روح ها زندگی کوتاهی دارند؟»

روح پاسخ داد: «زندگی من، روی زمین، خیلی کوتاه است. آنقدر کوتاه که همین امشب به پایان می رسد.»

اسکروج فریاد زد: «همین امشب؟»

- بله، نیمه شب. گوش کن! وقتش رسیده است.

ناقوس کلیسا یک ربع به دوازده را اعلام کرد.

اسکروج گفت: «مرا ببخش که می پرسم، اما من

چیزهای عجیبی کنار تو می بینم!»

دو کودک کنار روح ظاهر شدند. آنها مقابل پاهای

او زانو زده بودند. یک پسر و یک دختر؛ زرد،

ژنده پوش و چیزی شبیه حیوانات. گونه های آنها

استخوانی بود و نگاه چهار پایان را داشتند.

اسکروج گفت: «روح، آیا اینها مال تو هستند؟»
روح در حالیکه به آنها نگاه می کرد گفت: «اینها
آدمند! این پسر بچه خوب نمی فهمد. او نمی تواند فکر
کند. و این دختر، محتاج است. محتاج کمی غذا!»
اسکروج فریاد زد: «آیا کسی را ندارند تا به آنها
کمک کند؟ هیچ جایی نیست که آنها بتوانند بروند؟»
روح برای آخرین بار رو به او کرد و کلماتی را که
اسکروج خودش گفته بود، تکرار کرد: «آیا زندان
نداریم؟ آیا نوانخانه نداریم؟»
ساعت ضربه دوازدهم را نواخت.
اسکروج به دنبال روح گشت، اما او را ندید. بعد
به خاطر آورد که «جاکوب مارلی» به او چه گفته بود.
چشمهایش را درشت کرد و در تاریکی چیزی را دید که
از درون مه، به سمت او می آمد.

فصل ۴

آخرین روح

روح به آرامی نزدیک شد. وقتی نزدیکش رسید،

اسکروج به زانو افتاد. روح لباس تیره‌ای به تن داشت و چهره‌اش را هم نمی‌شد دید. فقط یک دستش را دراز کرده بود. و تنها همین دست بود که او را از تاریکی اطراف جدا می‌کرد. نه حرف می‌زد و نه تکان می‌خورد.

اسکروج پرسید: «آیا من در حضور روح کریسمس آینده هستم؟»

اما روح پاسخی نداد. فقط با دستش به روبه‌رو اشاره کرد.

اسکروج گفت: «شما می‌خواهید سایه‌هایی از چیزهایی که هنوز اتفاق نیفتاده، ولی در آینده اتفاق می‌افتد را به من نشان دهید؟ آیا اینطور نیست؟»
به نظر رسید که روح سر تکان می‌دهد.

اسکروج گفت: «روح کریسمس آینده! من از تو بیشتر از تمام روح‌هایی که تا به حال دیده‌ام، می‌ترسم. ولی می‌دانم که تو قصد داری که در حق من خوبی کنی. امیدوارم بتوانم آدم دیگری بشوم. آدمی متفاوت با آنچه تا به حال بوده‌ام. بنابراین آماده‌ام تا با تو بیایم و از تو سپاسگزارم. آیا تو نمی‌خواهی با من حرف بزنی؟»

روح جوابی نداد، اما با دستش به روبه رو اشاره کرد.

اسکروج گفت: «راهنمایی ام کن. وقت زیادی نداریم!»

آنها به شهر رفتند و خود را در سالن بزرگ بورس یافتند. جایی که تمام بازرگانهای بزرگ لندن جمع شده بودند و با هم صحبت می کردند. آنها، همانطور که اسکروج، قبلاً دیده بود مرتب به ساعت‌هایشان نگاه می کردند.

روح کنار گروه کوچکی از مردها ایستاد و اسکروج فرصت پیدا کرد تا به حرف‌هایشان گوش کند.

مرد چاقی گفت: «نه، من چیز زیادی درباره او نمی دانم، فقط می دانم که او مُرده است!»

دیگری پرسید: «کی مُرد؟»

- فکر می کنم دیشب!

سومی پرسید: «چرا؟ مگر چه اتفاقی برایش افتاد؟»

فکر می کردم که هیچوقت نمی میرد!»

اولی با بی تفاوتی گفت: «خدا می داند!»

آقای محترمی که چهره‌ای سرخ و بینی بزرگی

داشت پرسید: «با پول‌هایش چکار کرد؟»



مرد چاق گفت: «در این باره چیزی نشنیده‌ام. فکر می‌کنم توی شرکتش باشد. تنها چیزی که می‌دانم این است که پولهایش را به من نداده!»
از این لطیفه، همه خندیدند.

همان شخص گفت: «کفن و دفن و تشییع جنازه هم خرج زیادی ندارد. من کسی را نمی‌شناسم که در تشییع جنازه او شرکت کند. ما که جشن می‌گیریم.»
مرد چاق دیگری گفت: «من هم فکر نمی‌کنم بروم. اگر بروم باید غذای مفصلی به من بدهند!»
باز هم همه خندیدند.

دیگری گفت: «خُب، اگر چه من هیچوقت وسط روز غذا نمی‌خورم، اما بهتر است در مراسم او شرکت کنم. آخر فکر می‌کنم من بهترین دوست او بودم، برای اینکه گاهی وقتها که همدیگر را می‌دیدیم، می‌ایستادیم و با هم حرف می‌زدیم... خُب خدا حافظ!»

آنهايي که صحبت می‌کردند و آنهايي که گوش می‌دادند از هم جدا شدند و به گروه‌های دیگر پیوستند. اسکروج آنها را می‌شناخت. به روح نگاه کرد تا توضیح دهد. اما روح هیچ جوابی نداد. به خیابان رفت و با انگشت به دو نفر اشاره کرد. اسکروج

دوباره گوش داد و فکر کرد که باید پندی در این اشاره، نهفته باشد.

اسکروج این دو مرد را می‌شناخت. آنها همکارهایش بودند. آدمهای خیلی پولدار و مهمی که او اغلب سعی می‌کرد نظرشان را جلب کند. چرا که برای کارش خیلی اهمیت داشت.

یکی گفت: «حال شما چطور است؟»

دیگری پاسخ داد: «متشکرم!»

اولی گفت: «شنیدم که اسکروج پیر بالاخره مُرد!»

دومی گفت: «من هم شنیده‌ام. انگار یخ زده.

اینطور نیست؟»

- خُب، این چیزی است که هنگام کریسمس

انتظارش را داریم. آیا تو در یک روز یخبندان بیرون

می‌روی؟

- نه، نه. من چیزهای بهتری برای فکر کردن دارم.

روز به خیر!

هیچ حرف دیگری میانشان رد و بدل نشد.

آنها مرکز شلوغ شهر را ترك کردند و روح،

اسکروج را به جایی برد که هرگز ندیده بود. کمی بعد

متوجه شد که اینجا بدترین و فقیرترین قسمت شهر

است: خیابانها باریک و کثیف و مغازه‌ها و خانه‌ها کوچک و زشت بودند. کوچه‌ها و گذرگاههای سقف‌دار، باریک و پُر کثافت بودند و همه جا بوی جُرم و بدبختی به مشام می‌رسید.

آنها وارد مغازه‌ای شدند که در آن لباسهای دست دوم، بطری، و از این دست چیزها خرید و فروش می‌شد. روی زمین، کلیدهای زنگ زده، چفت و زنجیر و تکه‌هایی از اشیای آهنی شکسته، از همه رقم ریخته بود و در کنار اینها، تکه‌های لباس کهنه، بشکه‌های اوراق شده روغن و توده‌های استخوان قرار داشت. مردی با موهای خاکستری، که حدود هفتاد سال داشت، کنار آتش کوچکی نشسته بود. او خودش را به وسیله پرده‌های کهنه‌ای که در طول اتاقش آویزان کرده بود از سرما محافظت می‌کرد.

همانوقت که اسکروج و روح وارد مغازه شدند، زنی وارد شد که کیف سنگینی در دست داشت. بعد، زن دیگری با ساك و به دنبال او مردی با لباس سیاه وارد مغازه شد. به نظر می‌رسید که مرد سیاه پوش از دیدن زنها شگفت زده شده است. در حالی که زنها هم از دیدن او تعجب کرده بودند. بعد هر سه نفر خندیدند.

زنی که اول وارد مغازه شده بود گفت: «اجازه بدهید که نوبت را رعایت کنیم.»

اول زن نظافتچی، بعد رختشوی و بعد مرد گورکن صحبت کند.

جو^۱ پیر، مغازه دار، پیش را از دهانش برداشت و گفت: «خُب، داخل شوید، من در مغازه را می بندم. بیایید به مهمانخانه!»

اتاق مهمانخانه، فضایی بود، پشت پرده های کهنه.

زنی که صحبت می کرد، ساکش را روی زمین انداخت و نشست و جسورانه به دو نفر دیگر نگاه کرد. گفت:

- خوب، خانم دیلبر^۲، هر کسی باید از اموال خودش مواظبت کند. آن مرد هم اغلب همینکار را می کرد.

زن رختشوی گفت: «درست است. هیچ کس به اندازه او مراقب اموالش نبود.»

- پس چرا اینطور به من نگاه می کنید. چه کسی می فهمد که ما این چیزها را برداشته ایم؟ ما نباید درباره

هم فکر بدی بکنیم!

خانم دیلبر گفت: «بله، درست است!»

مرد گفت: «واقعاً همینطور است!»

زن رختشوی گفت: «بله، چه کسی از اینکه این

چیزهای کوچک را از دست داده، ناراحت می شود؟

فکر می کنم آدم مُرده ناراحت نمی شود!»

خانم دیلبر خنده کنان گفت: «واقعاً همینطور

است!»

- اگر او می خواست بعد از مرگش اموالش را به

کسی بدهد، چرا در طول زندگی هیچ کس را برای

خودش نگه نداشت؟ چرا او سعی نکرد مثل همه مردم

زندگی کند؟ اگر او مثل دیگران زندگی می کرد، لااقل

موقع مردن تنها نمی ماند!

خانم دیلبر گفت: «کاملاً درست است!»

زن گفت: «ایکاش کمی سختگیرتر بودیم. اگر

دستم می رسید، چیزهای دیگری هم برمی داشتم.

ساک را باز کن «جو»ی پیر، بگو ببینم چقدر می ارزند؟

من از اینکه این چیزها را برداشتم پشیمان نیستم!»

اما زن دیگر حرکتی نکرد و مردی که لباس سیاه به

تن داشت قبل از او چیزهایی را که برداشته بود نشان

داد؛ مداد نقره، چند تا دگمه، سنجاق کراوات و غیره. جوی پیر به آن چیزها نگاه می کرد. لیستی از آنها برداشت و جلو آنها قیمتشان را نوشت. گفت: «این سهم تو است و من شش پنس اش را به تو نمی دهم. نفر بعدی کیست؟»

خانم دیلبر نفر بعدی بود. او مقداری لباس و پارچه و دو تا قاشق چای خوری نقره و چند کتاب برداشته بود. جوی پیر گفت: «من معمولاً به خانمها پول اضافی می دهم. این نقطه ضعف من است. سهم شما همین است. اگر بخواهید یک پنی دیگر چانه بزنید، من دو شلینگ هم کم می کنم.»

زن دیگر گفت: «حالا من به شما نشان می دهم که چه برداشته ام!»

جلو رفت و نشست. ساکش را باز کرد و پارچه لوله شده سیاه و بزرگی را بیرون کشید.

جو گفت: «این دیگر چیست؟ پرده تختخواب؟» زن خنده کنان پاسخ داد: «بله، پرده تختخواب است!»

جو گفت: «یعنی تو، در حالی که او روی تختخواب دراز به دراز افتاده بود، این را با حلقه ها و

گیره هایش پایین کشیدی؟»

زن گفت: «بله، من همین کار را کردم. چرا که نه؟»

جو گفت: «خُب، تو مطمئناً آینده ات را تأمین کردی!»

زن گفت: «وقتی چیزی برای برداشتن هست من نمی توانم دستم را نگاه دارم. اینها پارچه های تختخوابش هستند!»

جو گفت: «پارچه های تختخواب؟»

زن گفت: «تو فکر می کنی او بدون اینها سرما می خورد؟»

زن به لباس خوابی اشاره کرد: «این لباس خواب اوست. اگر من این را از تنش در نمی آوردم، آنها با لباس دفنش می کردند. آدم باید احمق باشد تا چنین کاری کند. اما من درش آوردم. او وقتی زنده بود خیرش به کسی نمی رسید، اما حالا که مرده ما حسابی پولدار می شویم. ها ها ها!»

اسکروج گفت: «روح، دیدم. این مُرده بدبخت حتماً خودم هستم! زندگی من حالا باید همینطور باشد؛ جهنمی! این چیست؟»

صحنه عوض شد. او مقابل یک تخت خالی ایستاده بود. بدون پرده. روی تخت پارچه کهنه ای، چیزی را پوشانده بود و نور کم‌رنگی تخت و آن چیز را روشن می‌کرد. بدون شاهد، بدون گریه و زاری و بدون مراقب. بدن آن مرد روی تخت افتاده بود. اسکروج اجازه پیدا کرد تا با انگشت پارچه را بردارد و چهره آن مرد را ببیند. اما جرأت این کار را نداشت. همچنانکه به تخت‌خواب نگاه می‌کرد فکر کرد: «اگر این مرد، همین حالا بتواند بلند شود، اولین فکری که به مغزش می‌رسد چیست؟ عشق به پول آیا برایش خوشبختی آورده است؟»

او در آن خانه خالی دراز کشیده بود. تنها. بدون زن یا بچه ای که بگوید: «او با من مهربان بود و من به خاطر محبتی که او به من داشت با او مهربان خواهم بود!»

گربه ای بر درگاه ناله کرد و صدای گرفتن موشی از کف اتاق به گوش رسید. آنها در این اتاق مرده چه می‌خواهند؟ چرا اینهمه بی‌قرارند؟ اسکروج جرأت فکر کردن نداشت. گفت: «روح، اینجا جای ترسناکی است. مطمئن باش که با ترك کردنش، درسی

را که گرفته ام فراموش نمی کنم. بیا برویم!»
اما روح، هنوز با انگشت به سر جنازه اشاره می کرد.

اسکروج گفت: «منظورت را فهمیدم، اما اگر اجازه بدهی اینکار را نکنم. من قدرتش را ندارم. روح، من قدرتش را ندارم!»

دوباره به نظر رسید که روح به او نگاه می کند.
اسکروج پرسید: «آیا در این شهر کسی هست که نسبت به این مُرده، احساسی داشته باشد؟ او را به من نشان بده. روح، به تو التماس می کنم!»

روح بازویش را بلند کرد و وقتی آن را پایین می آورد، آنها در اتاقی بودند که با نور خورشید روشن شده بود. آنجا مادر و کودکی نشسته بودند. زن با بی قراری منتظر کسی بود. گاهی به بیرون نگاه می کرد و گاهی به ساعت. سرانجام بعد از انتظاری طولانی، صدای در به گوش رسید. او دوید تا در را باز کند و همسرش را ببیند؛ همسرش اگر چه جوان بود و چهره ای غمگین و آرزومند داشت، ولی حالا در چهره اش نوعی شادی همراه با شرمندگی به چشم می خورد. شادی که او سعی می کرد تا پنهانش کند.

سر میز شام نشست. زن پس از یک سکوت طولانی گفت:

- چه خبری آوردی؟ خوب یا بد؟

پاسخ داد: «بد!»

- پس ما کاملاً بیچاره شده ایم؟

- نه، هنوز امیدی هست، کارولین!

زن گفت: «پس اگر به ما رحم کند، هنوز امیدی هست!»

همسرش گفت: «کار از این حرفها گذشته که او کمکی به ما بکند. او مُرده. سعی کردم او را ببینم تا از او بخواهم که یک هفته دیگر به ما مهلت بدهد، اما زنی به من گفت که او حالش خیلی بد است. در واقع او داشت می مُرد!»

- پس ما به چه کسی بدهکاریم؟ به چه کسی باید پول بدهیم؟

- نمی دانم. اما پیش از اینکه وقتش برسد باید پول را آماده کنیم. اگر چه پول را آماده نکرده ایم اما بی رحم تر از او کسی را نمی شود پیدا کرد. کارولین، امشب را می توانیم با قلبهای آرام بخواهیم!

اسکروج گفت: «بگذار از مرگها کمی دلسوزی یاد

بگیرم!»

روح او را از چند خیابان که اسکروج خوب می شناخت گذرانند و به خانه «باب کرتچیت» فقیر برد. مادر و بچه ها دور آتش نشسته بودند. ساکت. خیلی ساکت. کرتچیت کوچک گوشه ای نشسته بود و به پتر که کتابی در دست داشت نگاه می کرد. مادر و دخترها خیاطی می کردند. اما با اینهمه آنها خیلی ساکت بودند.

پتر خواند: «و او کودکی را برگزید و در میان آنها جای داد!»

کتاب مقدس می خواند. مادر و سایلش را روی میز گذاشت و گفت: «باید تا به حال برگشته باشد!»

پتر در حالیکه کتاب را می بست پاسخ داد: «وقت دارد می گذرد. فکر می کنم که او اینبار از همیشه آهسته تر راه می رود. من قدمهای کند او را که تیم کوچولو را روی شانه اش گذاشته، خوب می شناسم.»
مادر گفت: «تیم کوچولوی من خیلی سبک است... آه پدرتان پشت در است!»

او دوید تا شوهرش را ببیند.

زن گفت: «یکشنبه است. رابرت، تو امروز رفتی

سر قبر تیم کوچولو؟»

باب گریه کنان پاسخ داد: «بله. ایکاش تو هم می آمدی و می دیدی که چه جای سرسبزی بود. به هر حال یکشنبه بعد خواهیم رفت. من به تیم کوچولو قول دادم که دوباره کنارش قدم بزنم. بچه کوچولوی من!»

دخترها و مادرشان هنوز خیاطی می کردند. باب گفت که خواهرزاده اسکروج را دیده است و چقدر او مهربان بوده: «آنروز من او را در خیابان دیدم. از من پرسید که چرا اینقدر غمگین هستم و من برایش مُردن تیم کوچولو را تعریف کردم. او گفت: «از شنیدنش بسیار ناراحت شدم آقای کرتچیت. برای همسر خوب شما هم خیلی ناراحتم. اگر کمکی از دست من برمی آید، شما می دانید که کجا زندگی می کنم. قول بدهید که می آید! به نظر می رسد که واقعاً تیم کوچولو را می شناخت و با ما همدردی می کرد!»

خانم کرتچیت گفت: «مطمئنم که او آدم خوبی است!»

باب پاسخ داد: «بله. او سعی می کند تا برای پیتربکار بهتری پیدا کند.» یکی از دخترها فریاد زد: «وبعد پیتربازدواج می کند و برای خودش زندگی

تشکیل می‌دهد؟» باب گفت: «بله، درست است. اما نه به این زودی. فکر می‌کنم حتی اگر ما روزی از هم جدا شویم، هیچکداممان تیم کوچولو را فراموش نکنیم!»

آنها فریاد زدند: «بله، درست است پدر!»
اسکروج گفت: «روح، خواهش می‌کنم بگو آن مردی که مُرده بود چه کسی بود؟»

روح او را با خود برد تا به یک دروازه آهنی رسیدند. دروازه حیاط کلیسا بود. روح میان گورها ایستاد و به یکی از آنها اشاره کرد.

اسکروج گفت: «به یک سؤال پاسخ بده! آیا این سایه‌ها، سایه چیزهایی است که اتفاق می‌افتد یا اینکه فقط سایه چیزهایی است که ممکن است اتفاق بیفتد؟»
اما روح دوباره به گوری اشاره کرد که آنها کنارش ایستاده بودند.

اسکروج گفت: «هر کسی پایان زندگی‌اش فرا می‌رسد، اما این سایه‌ها، که سایه‌های زندگی من هستند، عوض خواهند شد؟»

روح حرکتی نکرد. اسکروج روی سنگ قبر نام خودش را خواند: «ابنزر اسکروج.»



فریاد زد: «روح، صدای مرا می شنوی؟ من همان آدمی نیستم که بودم. آیا هنوز امیدی هست؟»
روح پاسخی نداد. اما به نظر رسید که دستش حرکت می کند. اسکروج ادامه داد: «من به کریسمس احترام می گذارم و همانطور که شما سه تا روح به من آموختید، زندگی می کنم. من درسهایی را که هر سه روح کریسمس به من دادند فراموش نمی کنم.»
او سعی کرد تا دستِ روح را بگیرد. اما روح ناپدید شد و او خودش را پایین تخت خود دید.

فصل ۵

پایان کار

بله، پایین تخت خودش. تخت، تخت خودش بود و اتاق، اتاق خودش. او در حالیکه از روی تخت بلند می شد تکرار کرد: «من گذشته و حال و آینده ام را جبران می کنم!»
و در حالیکه پرده تختش را لمس می کرد گفت:

«آنها را پایین نکشیده اند. آنها را پایین نکشیده اند. همه چیز سر جای خودش است!»

او به اتاق نشیمن رفت و با خودش گفت: «اینجا یک ظرف نوشیدنی داغ هست. این هم دری که روح جاکوب مارلی از آن وارد اتاق شد. آنجا هم گوشه ای که روح کریسمس امسال نشسته بود و پنجره ای که من ارواح سرگردان را دیدم. هیچ چیز تغییر نکرده. هیچ چیز تغییر نکرده. ها ها ها!»

برای مردی که سالهای سال نخندیده باشد، این خنده، واقعاً خنده دلچسبی است.

اسکروج گفت: «نمی دانم امروز چه روزی است. نمی دانم چه مدتی در بین ارواح بوده ام!»

صدای ناقوس کلیسا را شنید و به سمت پنجره رفت تا بازش کند. از مه خبری نبود، در عوض نور خورشید طلایی، شفاف و درخشان، شهر را پُر کرده بود.

اسکروج پسری را که بهترین لباسش را پوشیده بود صدا کرد و فریاد زد:

— امروز چه روزی است؟

پسرک گفت: «امروز؟ خوب، امروز روز

کریسمس است دیگر!»

اسکروج با خودش گفت: «امروز روز کریسمس است و من این روز را از دست نداده‌ام. ارواح همگی در یک شب به سراغم آمده‌اند. هی، پسر، تو مغازه‌ای را که در خیابان بعدی است می‌شناسی؟ همانجایی که یک بوقلمون بزرگ آویزان است؟»



پسرك پاسخ داد: «کدام، همان بوقلمونی که اندازه‌ی من است؟»

اسکروج گفت: «بله، پسر!»

پسرك پاسخ داد: «بله، همین

الآن هم همانجا آویزان است!»

اسکروج گفت: «هنوز هم هست؟ خوب برو به فروشنده‌ی آن بگو که بوقلمون را بیاورد اینجا. بعد من به او می‌گویم که آن را کجا باید ببرد. برای این کار به تو یک شلینگ می‌دهم. اما اگر کمتر از پنج دقیقه دیگر برگردی، دو شلینگ به تو می‌دهم!»

پسرك دوید و دور شد.

اسکروج در حالیکه دستهایش را به هم می‌مالید نجوا کرد: «بوقلمون را می‌خواهم برای باب کرتچیت بفرستم. البته طوری که او نفهمد آن را چه کسی فرستاده. این بوقلمون دو برابر تیم کوچولو است!»

بعد به طبقه بالا رفت، بهترین لباسش را پوشید و به خیابان برگشت. مردم همگی به خیابانها ریخته بودند، درست همانطور که او و «روح کریسمس امسال» دیده بودند.

اسکروج در حالیکه دستهایش را پشت سرش به هم قلاب کرده بود، قدم می زد. به مردم نگاه می کرد و لبخند شادمانه ای بر لب داشت. خیلی راضی بود. چند نفر، وقتی از کنارش می گذشتند، گفتند: «صبح به خیر آقا، کریسمس مبارك!» و اسکروج با صدای بلند و شادی به آنها پاسخ می داد.

وقتی اسکروج به یکی از آن آقایان محترمی رسید که دیروز برای جمع آوری کمک به دفتر کارش آمده بودند، در حالیکه با هر دو دستش او را نگه می داشت گفت: «آقای عزیز، حالتان چطور است؟ امیدوارم که دیروز کمک های زیادی جمع کرده باشید. این کمال محبت شما را می رساند که پیش من آمدید. کریسمس تان مبارك!»

– آقای اسکروج؟

اسکروج گفت: «بله، من اسکروج هستم. اما می ترسم نام من برایتان ناخوشایند باشد. از شما عذر

می خواهم و تقاضا دارم که ... » در اینجا اسکروج در گوش آن مرد نجوا کرد.

آقای محترم گفت: «سپاسگزارم، آقای اسکروج عزیز آیا شما جدی این را می گوید؟»

اسکروج گفت: «اگر شما اجازه بدهید که آن را به شما بدهم، آنوقت می فهمید که واقعاً جدی می گویم. تازه، قول می دهم که بعدها کمک های بیشتری بکنم. به دفتر کارم بیایید تا پول را به شما بدهم!»

مرد محترم گفت: «حتماً خدمتتان می رسم!» و رفت.

اسکروج به کلیسا رفت و بعد از آن در خیابانها به قدم زدن پرداخت. مردم را می دید که با شتاب اینطرف و آنطرف می رفتند.

عصر همانروز، اسکروج به خانه خواهرزاده اش رفت. قبل از اینکه وارد شود، چند بار از مقابل در گذشت و بالاخره در زد.

به دختر کوچکی گفت: «پدرت خانه است؟»
- بله آقا!

اسکروج گفت: «خواهرزاده عزیزم کجاست؟»
- در اتاق نشیمن است، آقا!

اسکروج گفت: «متشکرم. او مرا می‌شناسد.
می‌آیم تو!»

آنها داشتند به میزی نگاه می‌کردند که شام رویش
چیده شده بود.

اسکروج گفت: «فردا!»

فرد فریاد زد: «وای، خدای من! کی اینجاست؟»
- من هستم، دایی اسکروج تو. برای شام آمده‌ام.
اجازه می‌دهی؟

مهمانی خوبی بود. بازیهای خوب و شادیهای
خوب‌تر!

اسکروج، فردا صبح زود در محل کارش بود.
ساعت نه ضربه زد و باب کرتچیت نیامد. یک ربع
گذشت و او هنوز نیامده بود. هجده دقیقه گذشت.
اسکروج نشسته بود و در را کاملاً باز گذاشته بود تا
وقتی می‌آید بتواند او را ببیند.

وقتی او وارد اتاق شد، اسکروج با صدای
همیشگی گفت: «هوم، منظورت چیست که این وقت
روز سر کار می‌آیی؟»

باب گفت: «ببخشید آقا. من همیشه سر وقت
می‌آمدم، اما این بار را ببخشید، به خاطر جشن دیشب

نتوانستم زود از خواب بیدار شوم!»

اسکروج گفت: «حالا به تو می گویم که چکار می کنم؛ حقوقت را اضافه می کنم و سعی می کنم به تو و خانواده ات کمک کنم. ما باید امروز بعد از ظهر درباره وضع مالی تو صحبت کنیم. توی آتش، ذغال بیشتری بریز. یک جعبه ذغال هم برای اتاق خودت بخر، باب کرتچیت!»

به این ترتیب، تیم کوچولو زنده می ماند. اسکروج مثل پدر بزرگ خانواده، به آنها کمک کرد. او بهترین دوست، بهترین رئیس و بهترین آدمی شد که در شهر پیدا می شد. همه درباره او می گفتند که او خیلی خوب می داند که کریسمس را چگونه جشن بگیرد و چگونه به همه مردم کمک کند. در واقع، این حرفی است که ممکن است درباره همه ما بگویند.

بنابراین، همانطور که تیم کوچولو گفت: «خدا همه ما را پامرزد. همه ما را!»

